

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل 240

### لبخند مهربانانه حین ناپدید شدن ردای سرخ

موچینگ زیر لب گفت: «چطور میتونه اینقدر زیاد باشه؟؟ چطور ممکنه...؟»  
تابحال شنیده شده بود کسی بتواند تنها با قدرت معنویش این زنجیره نفرین  
را متلاشی کرده و از هم بشکافد؟؟  
هواچنگ شیه لیان را بلند کرد که به طرف زمین افتاده بود: «گایا، سعی کن  
بازم بجنگی!»  
در همان موقع جون وو شمشیری که در دست داشت را چرخاند و حمله کرد.  
شیه لیان بدون اینکه هوشیاری کافی داشته باشد دستش را بالا آورد و ضربه  
ای زد.

جـرنگ! جوشین تقریباً به پرواز درآمد!

این ضربه خیلی با قبل فرق داشت.

شیه لیان به دستهای خودش نگاه میکرد و بنظرش میرسید گیج شده است.  
از آخرین باری که چنین احساسی داشت صدها سال میگذشت. تقریباً فراموش  
کرده بود که این خود او بوده است.



اینقدر برایش تسلط ناپذیر بود که نمیتوانست از پس کنترل قدرت خودش بر بیاید. با هر قدم کوهها را به لرزه می افتاد، یک قدم تا هزار مایل پیش میرفت، یک قدم تا عروج به آسمانها ...

دستهایش را گره کرد و با خشم به سمت چهره جون وو مشت انداخت. از زمان آغاز نبرد تا الان، صورت جون وو بدون آسیب مانده بود. این مشت روی صورتش فرود آمد و بالاخره یک قطره خون از گوشه لبش پایین ریخت. با انگشت آن را پاک کرد و به آن قطره خون خیره شد.

ثانیه ای بعد، دستش را تکان داد و جوشین را کناری پرت کرد.

بنظر میرسید واقعا میخواست با دست خالی با شیه لیان بجنگد.

شیه لیان مشت دیگری انداخت ولی جون وو مشتش را گرفت و دستش را پیچاند. درد شدیدی در دستش پیچید و دست شیه لیان با صدای ترقی شکست. هرچند دوباره دستش را جا انداخت. بعد ضربه دیگری زد و جون وو دوباره دستش را گرفت.

شیه لیان میدید اوضاع خوب پیش نمی رود فکر کرد فانگشین را که آن سمت افتاده بود بردارد. طبیعتا جون وو هم به این حرکت فکر کرده بود و راهش را بست.

هرچند فراموش کرد هنوز فانگشین و موچینگ پشت سرش بودند. آندو گرچه لنگ میزدند اما قصد داشتند مخفیانه دور بزنند و فانگشین را بگیرند. آنها

خیلی آرام پیش میرفتند ولی جون انگار پشت سرش هم چشم داشت. دستش را تکانی داد و انفجاری انجام گرفت. پل زیر پایشان شکاف برداشت، هر دو افتادند و چیزی نمانده بود در برکه مذاب سقوط کنند.

در آخرین ثانیه دستی چکمه فنگشین را گرفت. فنگشین هم چکمه موچینگ را گرفت. وقتی سرش را بالا آور بلند بلند داد میزد: «گه توش!!!! بدبخت شدیم!!!! گوئوشی، ارشد!!!! لطفا ولمون نکن باشه!؟»

کسی که آنان را گرفت، گوئوشی بود. رگهای روی پیشانیش زق زق میکردند: «پس بالاخره فهمیدی من یه ارشدم آره!؟ خب دیگه، زودباشین بیاین بالا!»

درحالیکه آن بخش پل توسط جون وو تخریب شده بود، شیه لیان یک دستش را بالا آورده و آن را گرفت و با زور در میانه هوا متوقفش کرد. میخواست آن را بالاتر بکشد ولی جون وو چنین اجازه ای به او نمیداد. آنها تنها بیست تا سی پا از مواد مذاب جوشان دور بودند.

موچینگ در پایین ترین ناحیه آویزان بود و سرش رو به پایین افتاده، و پاهایش در هوا بودند. وضعیتش خیلی ترسناک بود. اگر کمی بی دقتی می کردند مذاب تمام سرش را در بر میگرفت. بخاری که از آن ساطع میشد بسیار سوزان بود و صورت موچینگ شبیه زغال گداخته شد.

موچینگ فریاد زنان گفت: «زودباشین!! منو بکشین بالا!»

آندو هنوز دومین تلاششان برای بالا کشیدن او را انجام نداده بودند که

موچینگ دوباره فریاد زد: « وایسین!! منو نکشین بالا!!»

گوئوشی با خشم گفت: « تو چی میخوای؟!»

فنگشین هم فریاد کشید: « دیوونه شدی؟ باشه الان ولت میکنم!»

موچینگ هم لب به فحش گشود: « لعنت بهت!! جرات داری اینکارو بکن!!

پایین نگاه کنین ...پایین...شمشیر....!»

آندو به سمت پایین و جایی که او اشاره میکرد نگاه کردند و در برابر خودشان یک شمشیر یشم گون بلند سیاه دیدند که در قلب جوی مذاب چسبیده بود و به آرامی غرق میشد. این همان فانگشین بود که کمی قبل پیش از خراب شدن پل توسط جون وو، آنها میخواستند آن را بدزدند.

موچینگ دستش را دراز کرد و درحالیکه دیوانه وار دستش را تکان میداد میخواست به آن برسد، ناامیدانه آرزو میکرد در این موقعیت یک میمون دراز دست<sup>۱</sup> بود. ولی هرچه تلاش میکرد به آن نمیرسید: « یه کم دیگه منو ببرین پایین ... فقط یه کم دیگه اونوقت میرسم بهش!!»

رگهای پیشانی گوئوشی سخت تر از قبل به زق زق افتادند: « شما دوتا مردای جوونی هستید ...اینقدر زیاده روی نکنید ... من پیرمرد استخوانم اینقدر قوی نیست!»

<sup>1</sup> خیلی کیوته... انتخاب بامزه ایه موچینگ!

[https://www.google.com/search?q=gibbon&sxsrf=ALeKk019GWwixcsl-lh6z5RTciXJhprVDg:1621166367559&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwja4dark87wAhXOyaQKHYcOD3oQ\\_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625](https://www.google.com/search?q=gibbon&sxsrf=ALeKk019GWwixcsl-lh6z5RTciXJhprVDg:1621166367559&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwja4dark87wAhXOyaQKHYcOD3oQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625)



او این را گفت و چکمه ای که در دست داشت را کمی رها کرد. حالا صورت موچینگ تنها فاصله کوتاهی با جوی مذاب داشت. موهایش به جلو لغزیدند و نوک رشته های مویش آتش گرفت.

فنگشین فریاد کشید: « لعنت بهش! موهاش آتش گرفت!! همش داره میسوزه!»

خوشبختانه موچینگ توانست شمشیر را بالا بکشد. بعد با دست شعله های روی مویش را خاموش کرد دستش را تکانی داد و شمشیر همراه با مقداری از چکه های مذاب به سمت شیه لیان پرواز کرد.

« شیه لیان، بگیرش!»

شیه لیان دستش را تکانی داد و قبضه فانگشین را گرفت!

گوئوشی هم دیگر توانایی نداشت آنها را نگهدارد گفت: « من دیگه نمیتونم!! شما دو تا ... بیاین بالا!»

فنگشین که دید بدن گوئوشی به لرزه افتاده فهمید اوضاع خوب نیست. پس موچینگ را با زور بالا کشید و پرتابش کرد: « خب دیگه بسه هرچی هوار کردی!»

موچینگ از این شکل پرتاب شدن آنهم وقتی زیرش برکه آتش بود خشمگین شد. مقداری از آن اشباح شوم از درون برکه بیرون زدند.

اشباح شوم مانند ماهی که از درون آب بیرون پرد جست و خیز میکردند و

به سینه فنگشین چنگ انداختند. اگر بخاطر نور محافظ جسمش نبود سراسر بدن فنگشین بواسطه مذاب میسوخت. آنها کمی قبل از تیرهای فنگشین ترسیدند و پراکنده شدند بهمین دلیل در دلشان از او کینه داشتند.

آنها مخفیانه شنا کرده و در میانه مذاب پنهان شدند، تا آنجا دنبالشان آمده و حالا از این شانس برای پایین کشیدن او استفاده کردند. بدون هیچ هشدار، گوئوشی نیز بجلو کشیده شده و بخاطر نیروی شدیدی که به آنان وارد شد به سمت پایین لیز خورد.

اینبار موچینگ که بالا بود باید آنجا می ایستاد و چکمه گوئوشی را میگرفت. فنگشین از قبل زخمی بود، چند تیر هم روی بدنش داشت که فراموش کرده بود آنها را در بیاورد. با دست خالی با آن اشباح شرور می جنگید ولی در عین حال خوب میدانست اگر بسختی بجنگد آن کسانی که بالا بودند ممکن بود دستشان رها شود پس خیلی منفعلانه تقلا میکرد.

اشباح شوم گداخته شده بیشتری آن پایین جمع شدند همچنان که به او چنگ میزدند مانند یک لایه ضخیم روی هم می افتادند. انگار میخواستند با گوئوشی و موچینگ مسابقه طناب کشی راه بیاندازند. قدرت هر دو طرف زیاد بود و اگر همینطور ادامه پیدا میکرد فنگشین حتما دو تکه میشد!!!

فنگشین غرید: «میشه این وضعو تمومش کنین دیگه؟!»

موچینگ هم در جوابش فریاد زد: «خفه شو!!»



ناگهان وزن روی دستانش سبک شد. بنظر میرسید آن اشباح شوم بالاخره رفته باشند. پس او آن دو تا را بالا کشید. وقتی هر دو در امنیت بالا آمدند. فنگشین تند تند و به سختی نفس نفس میزد، تا حدی هم بدنش می لرزید.

از پایین صدای غرش و جیغ اشباح شوم می آمد، هر سه پایین را نگاه کردند. موپینگ و گوئوشی تقریباً همزمان با هم گفتند: « فنگشین، اون پسرته! »

« ..... »

کاملاً مشخص بود در بین آن اشباح شرور گداخته سوزان، یک موجود سفید و رنگ پریده جست و خیز میکرد و با دندانهایش آنها را از هم پاره می نمود. اشباح شرور همه سن و سالهایی حداقل دو هزار سال داشتند بعلاوه اینکه گروه گروه حرکت میکردند. پس چرا باید از موجود کوچکی که حتی بچه هم حساب نمیشد بترسند؟

شبح جنین با آن بدن عجیب و غریبش که بطرز دلهره آوری سفید و رنگ پریده بود الان سوخته و از سر تا پایش را خون پوشیده بود. با صدایش شبح گونه زوزه میکشید و فریاد میزد نه تنها رقت انگیز نبود که بیشتر بیننده را می ترساند و به وحشت می انداخت.

هرچند فنگشین غرید و با خشم فریاد زد: « چقدر پست و بی شرم!!!! یه مشت آدم گنده ریختن سر یه بچه!!!! سوو سوو زودباش بیا اینجا! »

شبح جنین نمیتوانست همه آن اشباح شرور را از بین ببرد و ترس در جانش ریشه زده بود. وقتی دید کسی بخاطرش آنجاست ناله عجیبی سر داد و به سمت شانه فنگشین پرید.

فنگشین کمان بلندش را درآورده، تیرهایی که در سینه اش رفته بودند بیرون کشید و به اطراف پرتاب کرد. تیرها را به سمت مذاب انداخت و انفجارهایی در برکه مذاب بوجود آورد. شبح جنین روی شانه اش جست و خیز میکرد و جیغ و داد راه انداخته بود انگار خوشش آمده و او را تشویق میکرد.

از آن سو شیه لیان وقتی دید آنان از خطر گریخته اند، بالاخره خیالش راحت شد. همین که میخواست روی نبرد دوباره با جون وو تمرکز کند احساس کرد سینه اش تنگ شده است.

جون وو از پشت سر او را گیر انداخت: «مگه قبلا اینو بهت نگفته بودم؟ خیال کردی از کجا همه مهارتت رو یاد گرفتی؟ من همه چیو درباره حرکات میدونم!!»

با این چنگال گره کرده اگر شیه لیان حرکتی برای نجات نمیکرد حتما اسیر شده و می مرد ولی بهر حرکتی که میتوانست برای رهایی فکر کند، جون وو هم به آن می اندیشید.

بعد صدای هواچنگ را شنید که میگفت: «گاگا، اصلا نترس!! تو باید حرکاتی رو بدونی که اون خبر نداره!!! یه حرکتی که فقط تو میتونی استفاده کنی و اون نمیتونه!»

ناگهان چراغی در ذهن شیه لیان روشن شد.

او چیزی بلد بود؟

البته!!

اگر نمیتوانست خودش را آزاد کند پس اهمیتی نداشت.

او در دست جون وو چرخید و با دشمنش روبرو شد و او هم جون وو را گرفت.

سپس شمرده شمرده گفت: «شرط میبندم این حرکت رو نمیشناسی!»

همانطور که جون وو را در چنگ داشت، بدن هردویشان را با خود کشید و با

زور به آن دیوار سنگین کوبیدند. او از تمام قدرتی که داشت برای این ضربه

کوبنده استفاده کرد. چنان که از میان غرش و شکاف برداشتن سنگها، صدای

شکستن چیزی به گوشش رسید.

آن صدا از جون وو شنیده شد.

زره سفیدش کاملاً از هم پاشید.

درست در همان لحظه جون وو او را رها کرد درحالیکه با خشم میگرید: «

گمشین! گمشین! همه تون!!!»

شیه لیان بالا را نگاه کرد بعد ترسی بر تمام جودش موج گرفت. چیزی که در

حوزه دیدش پیدا شده و آنچه که جون وو را شدیداً خشمگین میکرد آن

صورتها بودند!

آن سه صورت دوباره روی چهره اش برگشته بودند!



شیه لیان یکباره شمشیرش را بالا آورد و آن را در قلب جون وو فرو کرد و او را به دیوار میخ نمود.

خون از دهان جون وو پاشید. شیه لیان انرژی معنوی زیادی دریافت کرده بود آنقدر که بتواند چنین ضربه قدرتمندی را بکار گیرد، موقعی که شمشیرش را در قلب جون وو فرو کرد انرژی معنویش حالتی انفجاری گرفت، اهمیت نداشت چقدر مهارت خود شفادهی شخص بالا بود. امکان نداشت از این ضربه جان سالم بدر ببرد.

کوهستان فرو ریخت. جون وو ابتدا روی دیوار سنگی میخ شد ولی وقتی سنگها فرو ریختند روی زمین افتاد.

اما هنوز هم تسلیم نمیشد. سرش را چرخاند و قبضه فانگشین را گرفت. بنظر میرسید میخواهد روی شمشیر چیزی بنویسد طبیعتا طلسمی بود که باید متوقف میشد. هرچند وقتی شیه لیان دستش را بالا آورد گوئوشی با عجله خودش را رساند.

« اعلی حضرت، تمومش کن! ولش کن! »

شیه لیان متوقف شد. نمیدانست او چه کسی را صدا میزند یا از چه کسی میخواست دیگری را رها کند.

جون وو دوباره سرفه های خونین سر داد و با خشم غرید: « از من دور شو! »

گوئوشی کنارش زانو زد و گفت: « سرورم، تمومش کن! واقعا... بزار همه چی

تموم بشه ... ادامه دادن به این جنگ هیچ معنی نداره!»

جون وو فریاد کشید: «تو چی میفهمی؟! گمشو!»

گوئوشی گفت: «درست میگی، من نمیفهمم!! سالهای خیلی زیادی گذشته، تو خدا شدی، حتی پادشاه اشباح شدی!! همه اونهایی که باید کشته میشدن، مُردن!! همه اونای که میخواستی تو دستت باشن ... پس چرا اینکارو با خودت میکنی؟ دقیقا چی میخوای؟ میخوای چیو ثابت کنی?!»

با شنیدن این حرفها نور گيجی در چهره جون وو درخشید ولی این بهت زدگی مدت زیادی دوام نداشت او با خشونت گلوی گوئوشی را چسبید و فریاد زد: «اینقدر واسه من سخنرانی نکن!! تو هیچ حقی نداری که برای من سخنرانی کنی!!! هیچ کسی همچین حقی نداره!!»

جون وو در این حالت قدرت کافی نداشت پس رها شدن از چنگال خفه کننده او چندان سخت نبود. شیه لیان میخواست گوئوشی را نجات بدهد ولی او دستش را تکان داد و به او علامت داد که حرکت نکند.

او گفت: «اعلی حضرت عزیز من!»

جون وو به سردی نگاهش کرد اما دستش را رها نکرد.

حتی با اینکه الان قدرت کافی نداشت، قطعاً پیچاندن گردن گوئوشی برایش کاری بسیار آسان بود. هرچند گوئوشی اجازه داد او اینطور نگهش دارد و به او گفت: «آموزههای من به اعلی حضرت شیه لیان برای این نبود که

بچه ای تربیت کنم تا در راه غلط قدم بر نداره ... و بعد ازش برای تحقیر کردند استفاده کنم ... اون شخصیت خودش رو داره و تو ،خودت هستی!! شما آدمهای متفاوتی بودین، با راههای متفاوتی و این یه چیز خیلی طبیعی ... من این رو توی گذشته هم گفته بودم ولی تو باورم نکردی ... الان چی؟!»  
جون وو نگاهش کرد و یک کلمه هم نگفت.

گوئوشی گفت: « من واقعا دلم برای تو تنگ شده بود ... برای پادشاهی وویونگ دلم تنگ شده بود ..برای مردممون دلتنگ بودم....برای روزهایی که قبل از عروج با هم داشتیم... فقط همین!»

« ..... »

بعد گوئوشی اضافه کرد: « سالهای زیادی گذشته اعلی حضرت، فقط تماشا کردند واقعا خسته م کرده ... خیلی خسته ... خودت چی؟ تو خسته نشدی؟!»  
به عنوان تک خدای جنگ برتر سه قلمرو، ظاهر و رفتار جون وو عالی ترین بود و ذره ای به آلودگی آغشته نبود ولی الان که تمام آن نورها ناپدید میشد شیه لیان متوجه شد، حتی اگر آن سه چهره روی صورت جون وو ناپدید میشدند بازهم شدیداً رنگ پریده بود.

تمام خطوط صورتش، سرد و سفت بودند و دایره های سیاهی زیر چشمانش را گرفته و چهره اش افسرده و غمزده بود. وقتی نور به سرپایش می تابید هیچ کدام از آن حالات پر از مهربانی و درخشش در چهره اش دیده نمیشد.



ولی او الان بالاخره زنده به نظر می آمد ... حتی با اینکه حالتی شبیه یک بیمار داشت.

گوئوشی با مهربانی گفت: «اعلی حضرت، تو باختی. حالا آزاد شدی!»

جون وو با حالتی درهم شکسته گفت: «... من شکست خوردم؟!»

موج بالای نیروی معنوی گنبد سنگی غار را درهم شکست و از بالا رگه های نور پراکنده وارد آن محیط شدند. حتی بنظر میرسید حلقه های بارانی در هوا شکل گرفته و آنجا می بارید. جون وو خودش را روی زمین ولو کرده درحالیکه شیه لیان بالای سرش ایستاده بود.

متوجه یک ذره رهایی در چهره جون وو شد انگار که از باری سنگین رهایی پیدا میکرد.

او حقیقتا شگفت زده بود—شاید شکست خوردن توسط کسی، برای پایان دادن به این روزهای بی قراری، شکستگی و دیوانگی خواسته قلبی جون وو بود.

کمی بعد، جون وو ناگهان پرسید: «اون حرکت .... اسمش چی بود؟!»

«.....» شیه لیان آستین هایش را بالا آورد و خون روی صورتش را پاک کرد: «شکستن لوح سنگی روی سینه!!»

جون وو شوکه شد بعد انگار که به چیزی فکر کرد، نیشخندی زد، آهی کشید و چشمانش را بست: «زیباست!»

او حرف دیگری نزد ولی همه میتوانستند خستگی شدیدی که بر او چیره شده بود را ببینند.

شیه لیان بالاخره دستش را از روی قبضه فانگشین تکان داد. حالا نمیدانست برای قدم بعدی باید چه کاری بکند ... پس ناخودآگاه به سمت هواچنگ چرخید.

هواچنگ هنوز در همان گوشه ایستاده بود و فقط همان تکه از پل آسمانی هنوز تخریب نشده بود. مدت زیادی بود در سکوت دست به سینه ایستاده و انتظارش را میکشید. وقتی دید شیه لیان به سمت او چرخید نگاهشان باهم تلاقی کرد و لبخند زد.

گوئوشی بی حرکت کنار جون وو نشسته بود و گفت: «اعلی حضرت، شما الان باید بری!»

او اصلاً قصد بلند شدن نداشت. شیه لیان پرسید: «استاد، شما نمیای؟!»  
گوئوشی سرش را تکان داد: «من اعلی حضرت رو همراهی میکنم ... بهر حال در گذشته این من بودم که کنارش نمودم!»

باران شدیدتر می بارید و صورت جون وو را شستشو میکرد و تمام جان و خونی که از زخمهایش جاری بود را میشست.

همچنان که باران او را خیس میکرد شیه لیان متوجه شد آن سه صورتی که روی چهره اش قرار داشتند که یکجورهایی ناپدید شده اند ... شاید هم او

اینطور تصور میکرد.

زنجیر نفرین روی دست موچینگ خود به خود شکسته شد و او آن عامل بدبختی را به سمت برکه مذابی که الان سرد شده بود و با سختی فراوانی به آرامش رسیده بود انداخت. شب جنین روی شانه فنگشین بود هرچند روی زمین پرید و با چهار دست و پایش به سمت صورت جون وو رفت. با دقت او را لمس میکرد، رفتارش خیلی با وقتی صورت فنگشین را لگد میکرد متفاوت بود.

فنگشین از روی خشم پاهایش را به زمین کوبید. شیه لیان هرچند به هیچ چیز دیگری اهمیت نمیداد. با صورتی آسیب دیده یکراست به سمت هواچنگ رفت انگار از نو متولد شده بود—درحقیقت چند قدمی مرگ توانسته بود بگریزد!

و مشتش را به سمت او پرتاب کرد: «سان لانگ!!»

هواچنگ تنها یک دستش را به سمت شیه لیان دراز کرد و با آن حرکت یک قدم به عقب کشیده شد. دستانش را دور شیه لیان حلقه کرد و شادمانه خندید: «گاگا دیدی؟ بهت که گفته بودم حتما برنده میشی نگفتم؟؟»

بعد صورت شیه لیان را بالا آورد و با دقت سراسر چهره اش را تماشا کرد و آهی کشید: «بازم خودتو این شکلی کردی!»

از جایی که انگشتانش او را نوازش میکردند یک پروانه نقره ای کوچک به پرواز درآمد و زخمهایش ناپدید شدند. شیه لیان هم با شادی لبخند زد و



گفت: «دفعه بعد اینکارو نمیکنم!»

هواچنگ با شیطنت ابروهایش را تکان داده و وانمود میکرد خیلی سرد و خشن است: «دفعه بعدی وجود نداره!»

پس از مکثی، شیه لیان لبخند زنان عقب نشینی کرد و با جدیت پرسید: «سان لانگ، قبلا تو کوه تونگلو، قبل از اینکه بریم بیرون گفتم میخوام یه چیزی بهت بگم هنوز یادت هست؟!»

هواچنگ لبخند زد: «البته که یادمه! من هر چی گاگا بگه یادم میمونه!»

شیه لیان سرش را آویزان کرد، یک لحظه گذشت و بالاخره شجاعتش را جمع کرد و با صداقت گفت: «قبلا جون وو یه اشاره هایی کرد و یه چیزهایی گفت ... اونا همه به این مربوط بودن ... راستش من باید خیلی وقت پیش اینو بهت میگفتم ... فقط نمیتونستم با خودم کنار بیام چونکه می ترسیدم تو هم بفهمی ....»

هواچنگ بجایش ادامه داد: «میترسیدی که بفهمم تقریبا تبدیل به بالای سفید پوش شدی، درسته؟!»

«.....» شیه لیان بهت زده گفت: «تو...؟!»

هواچنگ مستقیما جوابش را نداد. فقط یک زانویش را روی زمین خم کرد، سرش را بالا آورد و با لبخندی آرام گفت: «این چطوره اعلی حضرت؟ گاگا، اینطوری، یادت میاد؟!»



© 九歌

مگر میشد یادش نیاید؟

آن زمان، شبی بی نام، بارها بهمین شکل روی زمین و در برابر او زانو زده بود. حالا آن ماسک خندان رنگ پریده مانند تصویری روی صورت خندان هواچنگ افتاد. قلب شیه لیان لرزید. زانوهایش شل شدند و یکباره روبروی او و به سمت زمین افتاد. من من کنان میگفت: «...سان لانگ .... اون ... تو بودی!»

هواچنگ خنده کوتاهی سر داد و همان ژستش را حفظ کرد. یک زانو روی زمین ماند و با یک چشم عمیقا به او خیره شده بود: «اعلی حضرت من همیشه نگاهت میکنم!»

شیه لیان با سختی زیادی یک کلمه گفت: «تو ... تو ...»

او بالاخره داشت معنی تمام حرفهای بی منظور هواچنگ را میفهمید. پس اینطور بود ... شیه لیان هرگز فکرش را هم نمیکرد وومینگ، هواچنگ باشد!

او همه چیز را میدانست. ... همه چیز را دیده بود ... همیشه همانجا بود....!

کاملا یکمهوری هزاران احساس و میلیونها کلمه به ذهنش سرازیر شدند ... سرش پر از سپاسگزاری و پر از شرمندگی بود، پر از دلشکستگی ... حتی لذتی وحشیانه ... اما مهمتر از همه عشقی بهبود ناپذیر در روی تمام احساساتش بالاتر از همه قرار داشت.

قلب شیه لیان آنقدر پر شده بود که به مرز انفجار رسید ولی نمیتوانست کلمه



ای بر زبان بیاورد که این فشار را از بین ببرد. تنها با زور خودش را به سمت او انداخت و گفت: «سان لانگ!»

انگار که هیچ چیزی نمیدانست و دوباره بلند گفت: «سان لانگ!»  
بواسطه حرکت او هواچنگ روی زمین افتاد و همراهش نشست او را محکم در آغوش گرفته و از ته دل خندید.

تمام ترسها و نگرانیهایش از بین رفته بودند. شیه لیان دستانش را محکم دور گردن هواچنگ حلقه کرد ... می خندید و میخندید ... احساس میکرد دلش میخواهد گریه کند.

ولی پیش اینکه اشکهایش فرو بریزند ناگهان متوجه شد چیزی درست نیست!  
با اینکه هواچنگ یک شب بود بدنش هیچ فرقی با دیگر انسان ها نداشت اما حالا که او هواچنگ را در آغوش گرفته بود ... ردای سرخش رفته رفته شفاف میشد ...<sup>۲</sup>

## ادامه داستان در فصل 241

(عکس صرفا برای آزار دادن شماست و لاغیر ....یوهاهاهاها)

<sup>2</sup> شبیه به پروانه نقره ای!!!! هواچنگوووووووووو

